



ویزویزک بازیگوش

بچه‌های عزیز، می‌دانید اولین قصه را چه کسی و چه زمانی ساخته است؟ جواب این سؤال را هیچ‌کس نمی‌داند. چون از زمانی که انسان وجود داشته، قصه هم وجود داشته است. همه‌ی ما تجربه‌ی شنیدن قصه‌های جذاب و شنیدنی را داریم. اما حالا می‌خواهیم به‌جای شنیدن قصه، قصه را بسازیم.

در این صفحه از مجله‌ی رشد کودک، قرار است قصه‌های جذاب بسازیم. از یک بزرگ‌تر مثل مامان و بابا می‌خواهیم قصه‌ی ما را بنویسد تا برای مجله بفرستیم. بچه‌های عزیز، در ادامه یک داستان از مامان و آرمان را با هم می‌خوانیم.

قصه‌ی مامان و آرمان

وقتی مامان و آرمان از باغ‌وحش برگشتند، آرمان گفت: «انگار رفته بودیم آفریقا! چه جالب بود!» مامان گفت: «به نظرم خرگوش‌ها از همه بامزه‌تر بودند. همه‌اش فکر می‌کنم چه خوب می‌شود اگر یک قصه‌ی خرگوشی بنویسیم.»

آرمان گفت: «جانمی جان! یک قصه‌ی خرگوشی! من شروع کنم؟» مامان گفت: «تو شروع کن!»

آرمان جابه‌جا شد. کمی من من کرد و بالاخره قصه را این‌طوری شروع کرد: «در یک جنگل دور، بچه خرگوشی زندگی می‌کرد که اسمش خپل بود. یک روز با خودش گفت: چقدر دلم برای دوستم زبل تنگ شده! بهتر است پیش او بروم تا با هم یک‌عالمه بازی کنیم! خرگوش از پل چوبی رودخانه رد شد. رفت و رفت تا به خانه‌ی دوستش رسید. آن‌ها از صبح تا عصر با هم ورجه‌وورجه کردند.»

نوبت مامان شد. مامان گفت: «عصر آن روز طوفان سختی از راه رسید. خپل و زبل از ترس طوفان رفتند توی یک سوراخ.»

آرمان منتظر طوفان نبود. کمی ناراحت شد و به مامان گفت: «وای نه! من از طوفان خوشم نمی‌آید! بازی بچه خرگوش‌ها خراب می‌شود.»

مامان نمی‌خواست آرمان ناراحت شود، اما می‌خواست قصه‌ی آن‌ها یک قصه‌ی درست و حسابی باشد. به آرمان گفت: «آرمان جان! همیشه توی قصه‌ها یک اتفاقی می‌افتد؛ گاهی اتفاق خوب، گاهی اتفاق بد. قصه بدون اتفاق ساخته نمی‌شود.»

آرمان دیگر چیزی نگفت. مامان ادامه داد: «وقتی طوفان تمام شد، بچه خرگوش‌ها از سوراخ بیرون آمدند. خپل می‌خواست به خانه برگردد، اما طوفان پل رودخانه را خراب کرده بود.»



آرمان گفت: «چقدر بد شد! حالا خپل چطوری
باید به آن طرف رودخانه برگردد؟»
مامان هم نمی دانست. به آرمان گفت: «هر
طور که تو بگویی!»



آرمان چشم‌هایش را بست. کمی فکر کرد و خنده‌اش گرفت.
چون یاد چیزی افتاده بود. آن وقت بقیه‌ی قصه را این‌طوری
تعریف کرد:

«خپل اول کمی گریه کرد. وقتی آرام شد، یاد داستان
مرغابی‌ها و لاک‌پشت افتاد؛ همان مرغابی‌ها که می‌خواستند
با یک چوب لاک‌پشت را به آبگیر دیگری ببرند.»

با خودش فکر کرد، همراه با زبل بروند و دو مرغابی پیدا کنند. فکرش را به زبل گفت. زبل هم از این فکر خیلی خوشش آمد. آن‌ها به سمت آبگیر مرغابی‌ها دویدند. وقتی به آنجا رسیدند، ماجرا را برای دوتا از مرغابی‌ها تعریف کردند. مرغابی‌ها قبول کردند، اما به خپل گفتند: فقط حواست باشد، وقتی به آسمان رفتیم، دست‌هایت را از چوب جدا نکنی‌ها!

بعد مرغابی‌ها بچه خرگوش را با چوبشان به آن طرف رودخانه بردند.»

قصه که به اینجا رسید، مامان خنده‌اش گرفت و گفت: «ای ناقلا! قصه‌ی مرغابی‌ها چه جوریه به فکرت رسید؟ از این بهتر نمی‌شد.»

فعالیت قصه‌سازی

حالا ما هم می‌خواهیم یک قصه‌ی جذاب بنویسیم. در ادامه، قسمتی از یک قصه آمده است. قرار است هر کدام از ما این قصه را هر طور که دوست داریم ادامه دهیم تا به پایان برسانیم. می‌توانیم به قصه‌مان شخصیت اضافه کنیم و آخر سر هم یک پایان داشته باشیم که همه را غافلگیر کند. البته بهتر است پایان قصه شیرین باشد تا کسی که آن را می‌خواند، حس خوبی داشته باشد.



اسم قصه

ویزویزک یک زنبور بود؛ یک زنبور زرد کوچولو کوچولو. ویزویزک با پدر و مادر و هزار تا دوست و خواهر و برادرش در کندو زندگی می‌کرد. یک روز صبح، ویزویزک چرخید و ویزویز برای گل‌ها آواز خواند. یکهو یک پروانه‌ی زیبا را دید که روی گل نشسته است. تا خواست پیش او برود، پروانه پرواز کرد. ویزویزک هم دنبالش پرواز کرد. رفت و رفت تا

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....